



شهر طلا





بیست و یک روز طول کشید تا ما با کالسکه به کالیفرنیا برسیم. وقتی به آنجا رسیدیم، من فکر کردم قرار است همراه بابا در معدن طلا زندگی کنیم. نزدیک معدن یک شهر پر از خانه‌های چادری بود. اما ماما سرش را تکان داد و گفت: «معدن طلا جای بچه‌ها نیست. ما یک

کلبه‌ی کوچک می‌گیریم و در حومه‌ی شهر زندگی می‌کنیم.» چه حومه‌ای! یک استراحتگاه، یک موتورخانه و چند تا کلبه‌ی چوبی، فقط همین. حومه‌ی شهر جای وسیع و دورافتاده‌ای بود در غرب منطقه، آن قدر دور که حتی سایه‌ی من هم از آنجا فراری بود.



روزها طولانی و سوت و کور بودند و تا چشم کار می کرد اطرافمان تپه بود. شب ها من و مامان و برادرهایم و بتسی کوچولو بیرون از کلبه می نشستیم و منتظر می ماندیم تا بلکه عبور شهاب سنگی را در آسمان ببینیم. هرازگاهی کلاغی هم پروازکنان از آنجا رد می شد و این تمام هیجانی بود که در آن منطقه اتفاق می افتاد.

برادرهایم زمین را شخم می زدند و ذرت و سیب زمینی و لوبیا می کاشتند. دوروبر درخت ها می دویدند و از آنها بالا می رفتند و پوست زانوهاشان کنده می شد. من هم بعد از آوردن آب و بشور و بساب و صابون درست کردن و آتش روشن کردن و مرتب کردن رختخواب ها و تمیز کردن کف کلبه، با بتسی کوچولو جلوی در می نشستیم و آن قدر حوصله ام سر می رفت که فکر می کردم می میرم. دلم هوس کیک میوه ای کرده بود. دوست داشتم کیک میوه ای بپزم.

وقتی از مامانم اجازه گرفتم، گفتم: «کیک میوه ای خوب است. اما ما قالب کیک و فر کیک پزی نداریم و فقط یک اجاق چوبی داریم. چطوری می خواهی کیک میوه ای بپزی؟»



مامان کلبه ای پیدا کرد که برای همه ی ما جا داشته باشد: برای بتسی کوچولو، برادرهایم بیلی، جو و تد و من یعنی اَمندا. بابا هر شب که از معدن طلا برمی گشت این آواز را می خواند:

"برای خودم یک قاطر خریدم

و چند تا ابزار برای کار توی معدن

یک بیل، یک کلنگ، یک لگن

اما من همه ی روز کار می کنم

بدون اینکه حقوق بگیرم

نکند می خواهی بگویی من یک مرد احمقم."

اول مامان، بابا را مجبور می کرد تا در وان حلبی که زیر آسمان پرستاره قرار گرفته بود، حمام کند. بعد بابا آواز می خواند و داستان هایی را تعریف می کرد که از کارگرهای معدن شنیده بود؛ داستان هایی درباره ی مردهایی که تکه های بزرگ طلا پیدا کرده و ثروتمند شده بودند. اما بابای فقیر من، هیچ وقت از این شانس ها پیدا نکرد. با این حال باز هم هردو شب صبح با امیدواری خانه را برای رفتن به معدن طلا ترک می کرد.



جعبه‌ی بزرگ پراز خرت و پرت را زیرورو کردم و یک ماهیتابه‌ی قدیمی آهنی پیدا کردم. می‌خواستم خمیر کیک میوه‌ای درست کنم و داخلش انگورفرنگی بریزم.

بوته‌های انگورفرنگی نزدیک شهر بار داده بودند. من هم یک سطل بزرگ از آنها را چیدم و به خانه برگشتم. بعد هم با آرد و کره و کمی آب و یک سرانگشت نمک، خمیر درست کردم و پهنش کردم.

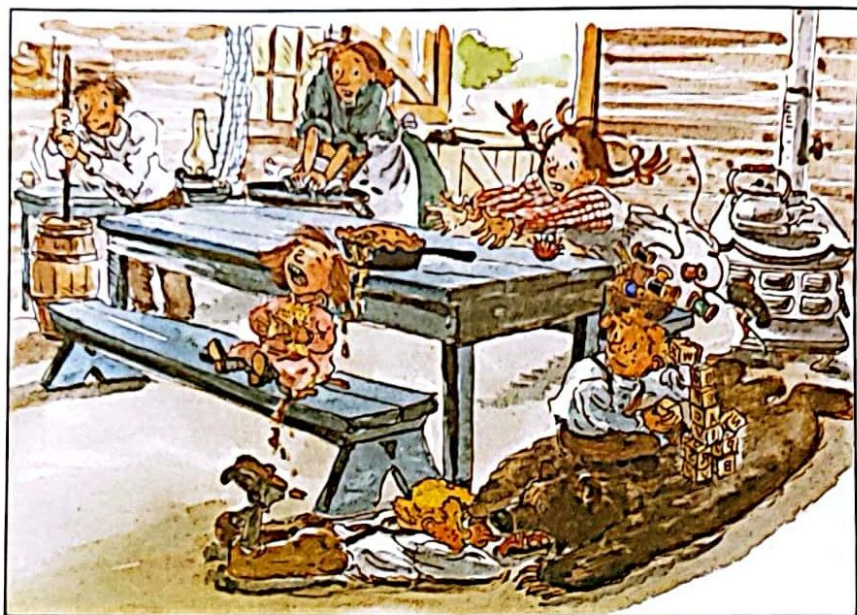


مامان آمد و گفت: «به نظر که خوب می‌آید امندا. مطمئنم می‌توانی درستش کنی. اما بگو توی چی می‌پزی؟»

ماهیتابه را نشانش دادم و مامان سرش را تکان داد.

«فکر نمی‌کنم به درد بخورد، اما می‌توانی سعی‌ات را بکنی.»

«به درد می‌خورد.»



من با عصبانیت برگشتم تا یک کیک دیگر درست کنم و قسم خوردم که یک تکه هم به هیچ کدامشان ندهم. پس دوباره خمیر درست کردم و آن را پهن و با انگورفرنگی پرش کردم و توی اجاق گذاشتم و این بار خیلی زود آوردمش بیرون.

کیک را روی میز گذاشتم تا خنک شود و خودم رفتم سراغ تعمیر و کوک زدن لباس ها. همین که به خودم آمدم دیدم بتسی کوچولو که تازه داشت راه رفتن یاد می گرفت کنار میز نشسته و تکه های نرم کیک به صورتش چسبیده. مایه ی کیک هم که خوب نپخته بود روی صورت بتسی بیچاره سُر می خورد و او مثل گرگی در شب ناله می کرد.

مجبور بودم یک بار دیگر سعی کنم، اما بالأخره موفق شدم و کیک آماده شد. آن شب کیک انگورفرنگی من را خوردیم. خیلی هم خوش مزه شده بود.



برادرهایم بیلی، جو و تد آنجا ایستاده بودند و می خندیدند. وقتی چوب به زغال تبدیل شد، من کیک میوه ای را اهل دادم توی اجاق. یک کم بعد بوی سوختگی خیلی بدی به دماغم خورد. کیک میوه ای را بیرون آوردم، مثل سنگ سفت شده بود. بیلی، جو و تد هو می کشیدند و از شدت خنده دل هایشان را گرفته بودند. بعد کیک میوه ای من را از دستم قاپیدند و به هوا پرت کردند و سریع بیرون رفتند. بیلی با چوب به کیک ضربه می زد. تکه های کیک تمام فضا را پر کرده بود و بقیه دلشان را گرفته بودند و می خندیدند.



شنبه شب بابا همان طور که طبق معمول در راه بازگشت به خانه آواز می خواند، سکه ها توی جیبش جیرینگ جیرینگ می کردند. همگی به طرف بابا دویدیم و پرسیدیم: «طلا پیدا کرده ای بابا؟» او گفت: «نه. کیک امندا را فروختم. کارگرهای معدن از کیک تو خوششان آمد و برای هر تکه از کیک بیست و پنج سنت دادند.»



وقتی که بابا شنبه شب از معدن طلا به خانه برگشت، یک کیک برای او مانده بود. بابا من را بغل کرد و چرخاند و گفت: «امندا تو ملکه ی آشپزخانه ای!» و من به خودم افتخار کردم.



هفته ی بعد به جز کیک خودمان یک کیک دیگر هم برای بابا درست کردم تا با خودش به معدن طلا ببرد.



بعد از آن بابا هر هفته کیک های انگور را به معدن طلا می برد و با سکه های توی جیبش به خانه برمی گشت. بعضی از کارگرهای معدن برای کیک تا در خانه مان می آمدند و به مامان می گفتند: «شما باید شیرینی پزی باز کنید.»

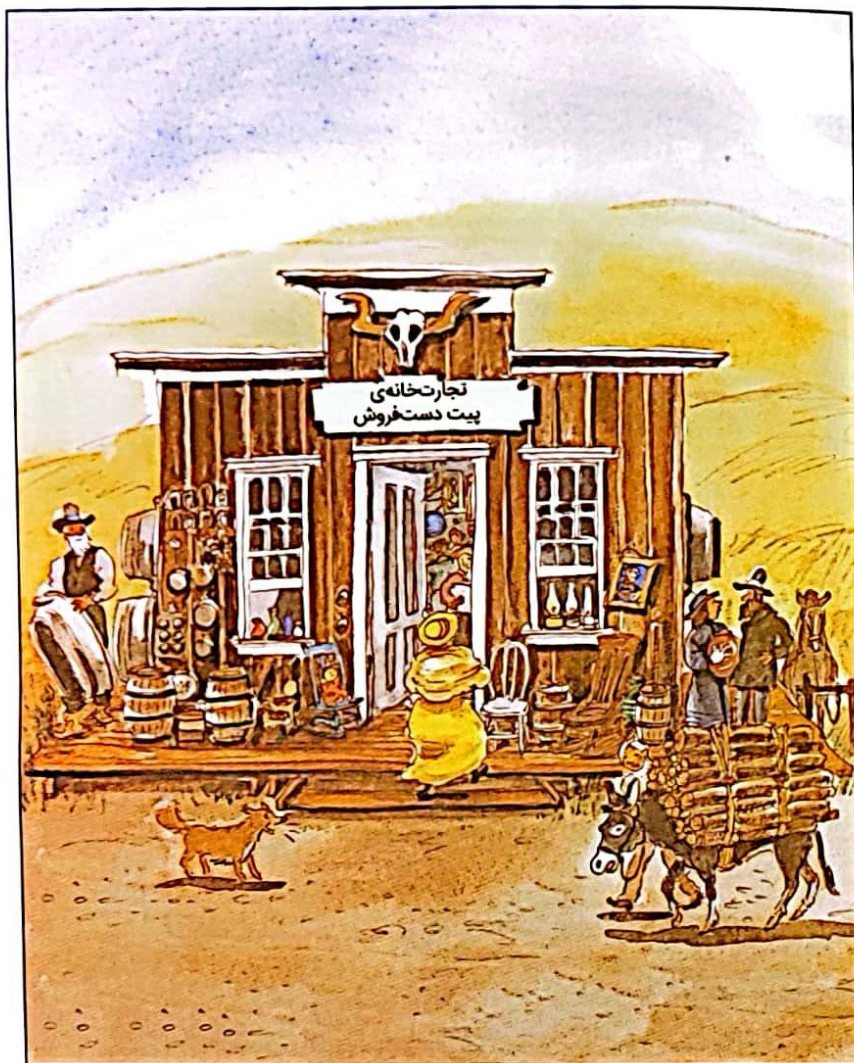
مامان می گفت: «این دخترم امنداست که کیک می پزد. اگر خودش دوست داشته باشد ما حرفی نداریم اما من، خودم اصلاً وقت ندارم.»

مامان یک بچه ی جدید توی راه داشت. تصمیم کیک پزی به عهده ی خودم بود و من با خودم فکر کردم که می توانم به کارگرهای معدن کیک بفروشم و شیشه ی پولمان را پر کنم.



اما من به کمک احتیاج داشتم. برادرهایم را جمع کردم و گفتم: «اگر کیک می خواهید باید کار کنید.»

همگی شروع کردند به غرغرو ناله؛ اما می دانستند که من جدی هستم و با آنها شوخی ندارم. بنابراین بیلی یک قفسه ی چوبی ساخت و جو هم یک تابلو درست کرد که رویش نوشته شده بود، "کیک میوه ای خوش مزه ی امندا!" و تد هم در چیدن انگور و سیب ترش کمک کرد.



خیلی زود ما یک مغازه‌ی واقعی به نام "تجارتخانه‌ی پیت دستفروش" راه انداختیم. شکارچی‌ها، تاجر‌ها و مسافر‌ها به مغازه‌ی پیت سر می‌زدند و بعد از خرید حسابی گرسنه می‌شدند.



با راه‌انداختن شیرینی‌پزی من به یک سطل دیگر و ماهیتابه‌های بیشتری احتیاج داشتم و یک روز که پیت دستفروش از کنار کلبه‌ی ما رد شد، با پول‌هایی که به دست آورده بودم سطل و ماهیتابه خریدم. دستفروش گفت: «تو دختر کوچولوی باهوشی هستی که همچی کاری راه انداخته‌ای.» من زود فکر کردم و گفتم: «هرکسی می‌تواند از اینجا پول درآورد. مردم همیشه به چیزهایی که شما می‌فروشید احتیاج دارند و این حوالی هم مغازه‌ای نیست. اگر اینجا بمانید و یک مغازه راه بیندازید، شرط می‌بندم که پول‌دار خواهید شد.»

پیت دستفروش دستی به ریشش کشید و گفت: «فکر بدی نیست. هر روز آن قدر راه می‌روم که پاهایم زخم شده‌اند. می‌توانم با استفاده از این گاری راه مغازه‌دار شدن را برای خودم هموار کنم.»



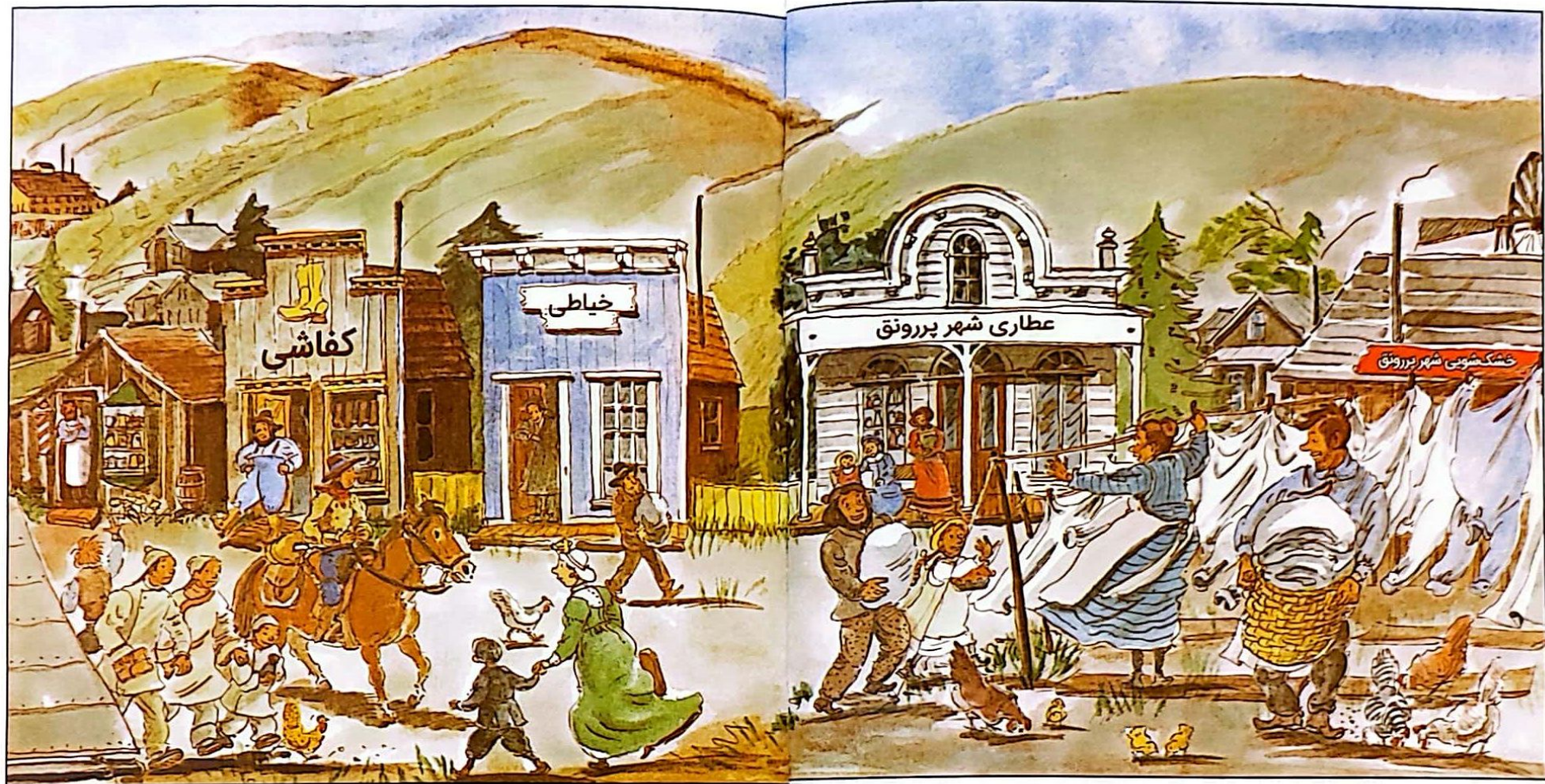
یک معدن یاب هم از طرف شرکت زمین شناسی به جمع ما اضافه شد که لباس هایش خاکی و کثیف بود. او نگاهی به مردم حوالی انداخت که در حال خوردن کیک بودند و پرسید: «اینجا کسی هست که لباس بشوید؟»

من به او نزدیک شدم و گفتم: «چیزی که ما نیاز داریم یک خشک شویی است. چرا اینجا نمی مانی و این کار را شروع نمی کنی؟ چرا کارگرهای معدن باید لباس هایشان را برای شست و شو به راه دور بفرستند؟ شما با کار خشک شویی پول بیشتری به دست می آوری تا اینکه دنبال طلا بگردی.»

مرد مدتی فکر کرد سپس با لبخند گفت: «درست می گویی خانم کوچولو. ایده ی عالی و درجه یکی بود. می فرستم به دنبال همسرم که او هم بیاید و در این کار به من کمک کند.»

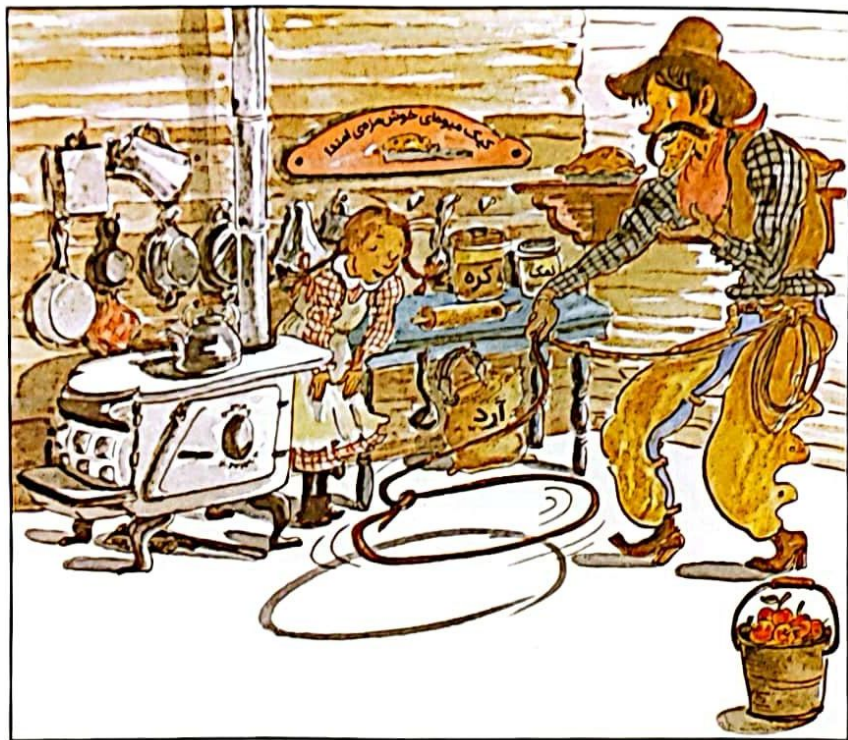


آنها برای کیک به کلبه ی ما می آمدند و بسیاری از آنها که از اینجا خوششان می آمد تصمیم می گرفتند همین جا بمانند. خیلی زود ما صاحب یک بشکه سازی، یک دباغی، یک آسیاب و یک آهنگری شدیم و کم کم شهرمان بزرگ و بزرگ تر شد.



طولی نکشید که لباس‌ها و ملحفه‌هایی که مردم برای شست و شو آورده بودند روی بندها آویزان شد. کم‌کم یک خیاط هم پیدا شد که لباس می‌دوخت و رفو می‌کرد و یک کفاش که کفش و چکمه می‌دوخت و تعمیر می‌کرد. ما صدای تاپ تاپ چکشش را می‌شنیدیم

و بوی مطبوع چرم را حس می‌کردیم. یک آرایشگر با وسایل ریش‌تراشی و یک عطار هم با گیاه‌های دارویی و داروهای شفابخش به شهرمان اضافه شدند و به این ترتیب بود که شهر در اطراف ما رشد کرد و باز هم بزرگ‌تر شد.



یک روز دوست قدیمی ما، چارلی گاوچران که از آنجا رد می‌شد به ما سری زد و مثل بقیه منتظر کیک ماند.

او گفت: «می‌خواهم کمی استراحت کنم. امشب اسبم را کجا می‌توانم بگذارم؟»

گفتم: «اینجا اسطبل اجاره‌ای نداریم. اما چرا شما یک اسطبل باز نمی‌کنی؟ می‌توانی اسب و ارابه هم اجاره بدهی. این شغل خیلی به درد شما می‌خورد.»

چارلی گاوچران گفت: «تو پراز ایده‌های شگفت‌انگیزی خانم کوچولو!»

بعد طناب اسبش را چرخاند و گفت: «من هم بدم نمی‌آید سروسامانی بگیرم. پس همین جا می‌مانم و یک اسطبل می‌زنم.»



کسب و کار کیک من هم به ثمر نشست. گاهی اوقات صفی پرپیچ و تاب اطراف خانه ظاهر می‌شد. بتسی کوچولو مردم منتظر را سرگرم می‌کرد. بیلی یک قفسه‌ی دیگر اضافه کرد. جو و تد هم یک نیمکت ساختند. ما همه انگور و سیب می‌چیدیم، حتی مامان هم برای کمک می‌آمد. دیگر وقت آن رسیده بود که یک شیشه‌ی بزرگ‌تر برای پول‌هایمان تهیه کنیم.

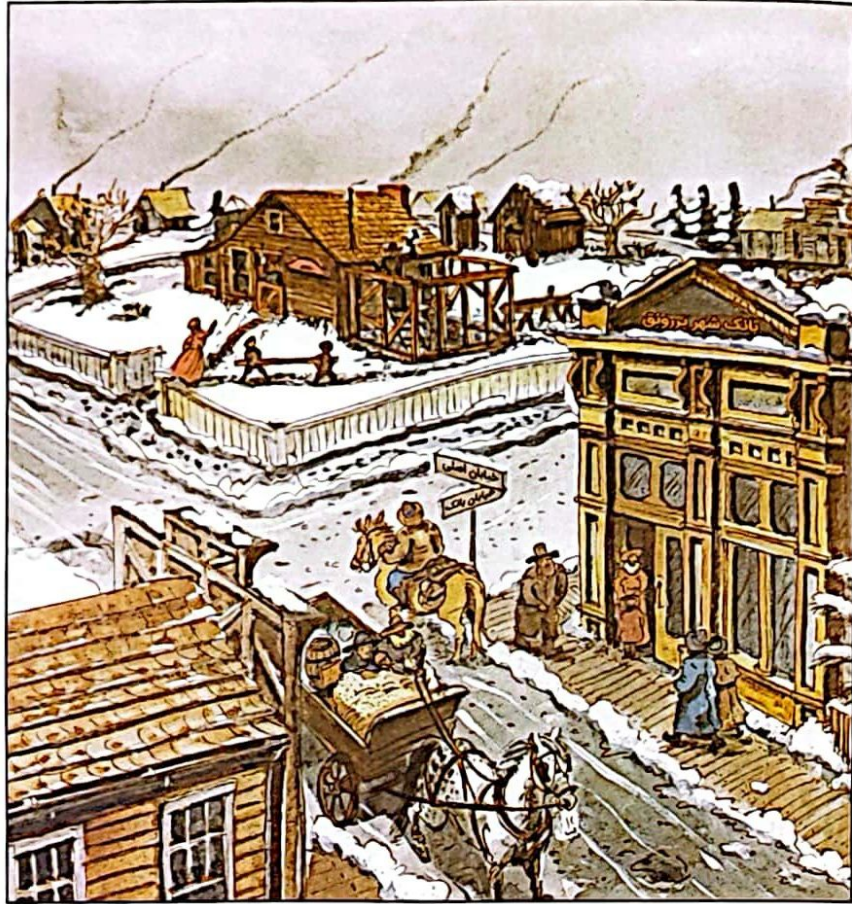


یکی تصمیم گرفت هتل و کافه بسازد. شهر به سرعت در اطراف ما بزرگ می‌شد.

صاحب کافه کیک‌هایش را از من می‌خرید، آن‌هم پنج یا شش کیک رایک جا. من به بیلی یاد دادم که چطور خمیر را پهن کند. جو برای اجاق هیزم جمع می‌کرد. تد میوه‌ها را می‌شست و بتسی کوچولو هم سعی می‌کرد شکر را هم بزند. به نظر می‌رسید که شیشه‌ی پول‌ها در آشپزخانه مان داشت منفجر می‌شد. کجا می‌توانستیم آن همه پول را با خیال راحت نگه داریم؟ از شانس خوب ما یک روز آقای هوپر، مدیر بانک، از راه رسید.



خیلی زود یک راه برای حرکت حیوان‌ها درست جلوی در استابل چارلی کشیده شد. ما کل روز صدای شیهه‌ی اسب‌ها را می‌شنیدیم. حالا چارلی یونجه نیاز داشت. کشاورزها برایش ارابه‌ها و گونی‌های پر از علوفه می‌آوردند. بعد، از بس مردم برای اسب‌سواری به آنجا آمدند



چیزی نگذشت که بانک ساخته شد و پیاده‌روهای چوبی هم نصب شدند. اسم یک خیابان را خیابان بانک گذاشتند و اسم دیگری را خیابان اصلی. کم‌کم برای بقیه کوچه‌ها و مکان‌های دیدنی هم اسم انتخاب شد. بابا و برادرهایم یک اتاق بزرگ برای شیرینی‌پزی ما ساختند.

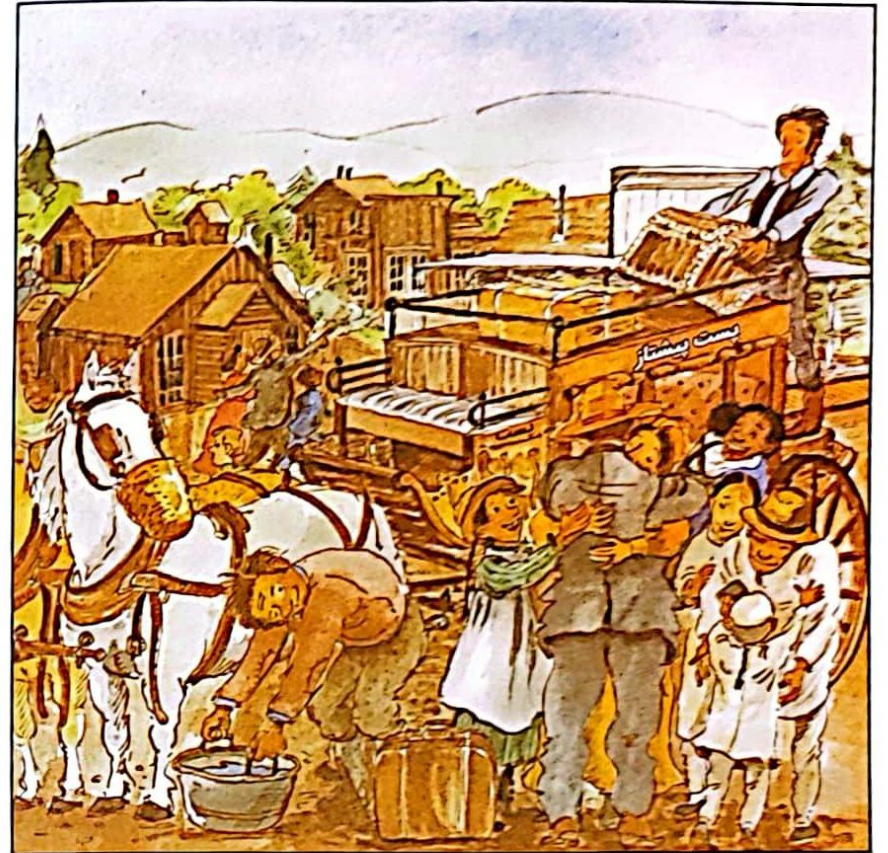


آقای هوپربه من گفت: «من دارم یک بانک می‌سازم. این شهر دارد رونق می‌گیرد.»
 من هم به آقای هوپر گفتم: «ما حتماً توی بانک شما حساب باز می‌کنیم. اما وضعیت جاده‌ها خیلی بد است. توی زمستان پراز گل می‌شوند و توی تابستان پراز گرد و خاک. ما به پیاده‌روها و خیابان‌های بهتری احتیاج داریم.»
 آقای هوپر کلاهش را از سر برداشت و گفت: «شما خانم کوچولوی باهوشی هستی. بگذار ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید.»



خانم کامیلا را از روزهایی که با کالسکه سفر می کردیم، می شناختیم.
او در جای دوری از ما و نزدیک ساحل زندگی می کرد.
چارلی گاوچران با اسب رفت تا او را بیاورد. او از آمدن به اینجا بسیار
خوشحال بود.

خانم کامیلا معلم با یک کشیش ازدواج کرده بود و او هم همراهش
بود. همه ی مردم برای ساخت کلیسا و مدرسه باهم همکاری کردند.
زنگ ها هر روز هفته به صدا در می آمدند و دیگر شهر واقعاً رونق گرفته بود.



مردها به دنبال خانواده هایشان فرستادند و در هر جایی یک خانه ی
جدید ساخته شد. شهر پر از نوزاد و بچه شد و ما به یک مدرسه و یک
خانم معلم خوب احتیاج پیدا کردیم.



به این ترتیب بابا هم توی آشپزخانه مشغول شد. او همین طور که خمیر را پهن می کرد، آواز می خواند،
 "امندا یک ماهیتابه پیدا کرد
 و با انگور آن را پر کرد
 و بدون قالب، کیک درست کرد
 کیک های ما بهترین اند
 در سراسر این سرزمین غربی
 فکر کنم که من خیلی خوش شانسم..."
 حالا بابا هر روز با ماست. دوروبر ما پراز هیجان و جنب و جوش است
 و خانه ی ما درست وسط این شهر پررونق قرار گرفته.



یک روز بابا به من گفت: «امندا، کار من توی معدن طلا تمام شده.
 می گذاری با تو کار کنم؟»
 من با خوشحالی گفتم: «حتماً! خیلی دوست دارم با شما کار کنم بابا.
 از طرفی می خواهیم به مدرسه هم بروم.»

و من فکر می‌کنم که همه‌ی اینها با من شروع شد: امندا، دختر کیک‌پز!



برگی از تاریخ

وقتی در غرب طلا کشف شد، هزاران نفر به امید ثروتمند شدن به آنجا سرازیر شدند. البته بیشتر آنها ناامید شدند.

پیدا کردن طلا کار راحتی نبود، اما بسیاری از آنها با باز کردن مغازه و تهیه‌ی چیزهایی که معدن‌کارها و خانواده‌هایشان احتیاج داشتند، توانستند پول زیادی به جیب بزنند. خانم جوانی که ذهنی خلاق داشت و پراز ایده‌های نو بود. با یک ماهیتابه‌ی قدیمی آهنی، به اندازه‌ی ۱۱۰۰۰ دلار کیک پخت. این کتاب به او و همه‌ی کسانی تعلق دارد که با ابتکار و سخت‌کوشی خود، شهر پررونق را ساختند.



۱۱ دوره
ناشر نمونه
کشور
سال های
۷۴، ۷۵
۷۹، ۷۸
۸۴، ۸۳
۹۱، ۸۸
۹۵ و ۹۴
۱۳۹۶ و

ناشر برگزیده ۶ دوره

در جشنواره کتاب های آموزشی رشد
(آموزش و پرورش)

هیچ کدام از شهرهای پیشرفته و پررونق دنیا از روز اول، بزرگ و آباد نبودند. درست مثل محل هایی که امندا در آن زندگی می کرد. هر پیشرفتی به یک فکر خوب و تلاش زیاد احتیاج دارد. امندا فهمیده بود هر جا که مردم نیازی دارند، آنجا مثل معدن طلاست. او با ایده های نابش برای تولید محصول یا ارائه ی خدماتی عالی، هم به پیشرفت شهرش کمک کرد و هم خودش مثل یک مالک معدن طلا ثروتمند و موفق شد.

شما هم می توانید به پیشرفت خودتان و محله تان کمک کنید. کافی است حواستان به نیازهای دیگران باشد و به آن پاسخ مناسبی دهید.

جایگاه کتاب در استاندارد آموزش سواد مالی

تصمیم گیری مالی

مدیریت ریسک و بیمه

سرمایه گذاری

مفهوم سرمایه گذاری

کارایی و درآمد

کارآفرینی و خویش فرمایی

اعتبار و بدهی

خرج و پس انداز

پس انداز

آکادمی
هوش مالی
نسب طلایی زندگی
www.fintelligence.ir



کتاب ها کا بنفتم
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات قدیانی
www.ghadyanli.org
تلفن: ۰۲۱-۶۶۳۰۴۴۱۰

ISBN: 978-600-08-0836-5

